



خرمگس!

• سعیده موسوی زاده • تصویر گر: مهدی صادقی

توی این سیاره‌ی داغ چه کار بکنند!
خرمگس این بار با سرعتی باورنکردنی دور سرم
می چرخد؛ مثل بادکنکی که یکهو بادش را خالی کنی.
می پرسم، «چت شده؟ می‌خوای بری بیرون؟ نداشتی یه
کارتون تماشا کنم ها! صبر کن الان راه را نشانت می‌دهم.»
بلند می‌شوم در حالی که او دارد دیوانه‌وار دور خانه چرخ می‌زند.
پنجره را باز می‌کنم و اشاره می‌کنم: بفرماید عالیجناب یا بانو!
گیج می‌زند. صد بار می‌رود ته هال و دوباره برمی‌گردد.
به جای اینکه برود بیرون، می‌رود پشت پنجره. می‌گویم، «پس اون
چشم‌های مرکب‌گنده به چه دردت می‌خورد؟ فرق شیشه و هوا را
نمی‌فهمی؟»
اوج می‌گیرد و ناپدید می‌شود. پنجره را باز می‌گذارم که هر وقت دلش
خواست برود.

بیست دقیقه از کارتون را از دست داده‌ام، حالا اصلاً نمی‌فهمم چی به چی
است. کی ام-۱۲ و ام-۱۳ هم‌دیگر را پیدا کردند!
کارتون دارد تمام می‌شود که دوباره خرمگس می‌آید و این بار می‌نشیند
روی صفحه‌ی تلویزیون.
می‌گویم: «هه این هم سفینه! از غیب رسید!»
تیتراژ آخر کارتون پخش می‌شود، کانال را عوض می‌کنم و برایش
حیات وحش را می‌گذارم. شاید سرش گرم شود و دست از ویزویز و
دور زدن بردارد.

کلاً از جاهای گرم و روشن خوشش می‌آید.
در همین موقع یک سفینه‌ی خرمگسی دیگر هم از پنجره می‌آید
و به او ملحق می‌شود.
با خیال راحت و بال در بال هم، محو تماشای مستند حشرات
شده‌اند.
تمام این تلاش‌ها برای همین بود؟ دنبال دوستش می‌گشت که
با هم تلویزیون ببینند؟ پس بگو چرا از پنجره بیرون
نمی‌رفت.

خرمگس مثل بالگرد توی خانه می‌چرخد. هیچ کس نیست،
فقط ما دو تاییم و یک تلویزیون روشن.
دارم کارتون علمی‌تخیلی می‌بینم. صدای ویزویز خرمگس حواسم را
پرت کرده. می‌گویم: «ساکت باش لطفاً!»
به ویزویزش ادامه می‌دهد، یعنی نمی‌خوام.
دور و بر لامپ هالوژن چرخ می‌زند، یعنی توی این هوای داغ، سردش
شده؟ پس چرا از بیرون خانه آمده زیر کولر ما؟
بلند می‌شوم و یک بستنی از یخچال می‌آورم. هنوز سه تا لیس بیش‌تر
نزده‌ام که مثل موشک رویش فرود می‌آید.
بستنی را می‌گذارم برای خودش. کاش گفته بود بستنی دوست دارد،
خودم برایش یک گاز می‌گذاشتم کنار. عجب خرمگس بی‌ادبی! فقط
بستنی من را دهنی کرد و رفت.
حالا کجا رفت؟

سرم را مثل ربات‌ها ۳۶۰ درجه می‌چرخانم، نیست.
ده دقیقه از کارتون را از دست داده‌ام. تا حواسم را جمع می‌کنم، دوباره
با صدای ویزویز می‌آید.
می‌نشیند روی سر مجسمه‌ی کنار تلویزیون، پس هنر را دوست دارد. از
همه جای مجسمه بالا و پایین می‌رود و ورندازش می‌کند. بعد احساس
می‌کنم روی کلاه مجسمه یک نقطه‌ی کثیف می‌گذارد، بی ادب!
لابد مشکلس همین بوده، دلش درد می‌کرده. حالا اشتهايش باز شده،
دوباره روی بستنی می‌نشیند و لیس‌های گنده‌ای با خرطومش به
آن می‌زند.

خیالم راحت می‌شود و دوباره مشغول تماشای کارتون می‌شوم.
نمی‌فهمم چه جوری داستانش به این‌جا رسید، چرا سفینه‌ی
فضایی گم شد، آدم فضایی ام-۱۲ کجا رفت. دارم با دقت
به حرف‌های آدم فضایی ام-۱۳ گوش می‌کنم که دوباره
خرمگس بلند می‌شود. این بار دور سرم می‌چرخد. من هم
دستم را توی هوا می‌چرخانم. می‌ترسد و فرار می‌کند، اما ام-
۱۳ می‌زند زیر گریه. آخی بیچاره! دلم می‌سوزد. حالا تک و تنها



روزنامه خوان!

• سعیده موسوی زاده

دسته‌ای کرفس خیس

لای روزنامه بود

مادرم

بسته را که باز کرد، کفشدوز کی پرید

کرم کوچکی خزید

بعد روزنامه را نگاه کرد و خواند:

«بچه‌های شهر ما کتاب خوان شدند»

گفت:

بچه‌ام کتاب خوان نشد، ولی

دست کم

کفشدوزک و کرفس و کرم، روزنامه خوان شدند



نردبان فروتن!

دزدی با نردبانی بلند به باغی رفته بود تا دور از چشم صاحب باغ از درخت‌ها میوه بچیند

از قضا سروکله‌ی صاحب باغ پیدا شد و دزد را دید. فریاد کشید: «اینجا چه می‌کنی؟»

دزد که دستپاچه شده بود، جواب داد: «نردبان می‌فروشم.»

صاحب باغ پرسید: «چرا در باغ من نردبان می‌فروشی؟»

دزد گفت: «مگر نردبان مال خودم نیست؟ خب هر جا که دلم بخواهد آن را می‌فروشم.»

• از حکایات عبید زاکانی

• انتخاب و بازنویسی: مریم اسلامی

